

اسم اللہ

داستان کوتاه

ماجرای فرگس



@mahdian

کانال مهدویت مهديان



## رهايم نکن!

هراسان از خواب پا می‌شم. کابوس بدی بود. اشباح سیاهی دوره ام کرده بودند و من هیچ راه فراری نداشتم. چقدر خوشحالم که همش خواب بود. کورمال کورمال گوشیم رو برای چک کردن ساعت پیدا می‌کنم. فقط یه ربع تا قضا شدن نماز صبح باقی مونده. قلتی تو جام می‌زنم و بی خیالش می‌شم. با خودم گفتم بعدا قضاش رو می‌خونم. مدتی دل و دماغی برای نماز خوندن ندارم. تا میام دوباره بخوابم، صدای رادیو بلند میشه. کار هر روزه مامانه. صبح‌ها راس ساعت ۶ پیچ رادیو رو می‌چرخونه و صداش رو بلند می‌کنه تا دعای عهد گوش کنه. وقتی آقاجون زنده بود هم همین بساط رو داشتیم. وقتی اعتراض می‌کردم که چرا سر صبحی آدمو بی خواب می‌کنید میگفت عهد هر روز با امام حی و حاضره. تو هم حوصله نداری همین که به گوشت بخوره کافیه. بعد من می‌گفتم نمیشه این قرارتون رو دو ساعت تاخیر بندازید. اون وقت آقاجون قاه قاه می‌خندید. هنوزم صدای خنده هاش تو گوشمه.

بالشت رو می‌زارم رو گوشم تا بلکه دوباره خوابم ببره، ولی فایده نداره. دوباره گوشیم رو نگاه می‌کنم. یک پیام جدید دارم. استاد راهنمامه. تاکید کرده تا آخر هفته کارم رو ببرم پیشش تا با هم ادیت نهایی رو انجام بدیم. این پایان نامه لعنتی همه فکر و ذکرم رو به خودش مشغول کرده. فصل آخر هنوز کلی کار داره. نمی‌دونم چه طوری تا آخر هفته برسونمش. قضیه آرمان هم قوز بالای قوز شده. دست از تلفن زدن های وقت و بی وقتش برنمی‌داره. نمی‌دونم چی از جونم می‌خواد؟! بارها بهش گفتم ما به درد هم نمی‌خوریم ولی ول کن نیست.

تو همین فکرام که چشمام گرم میشه و خوابم می‌بره. وقتی با صدای مامان از خواب بیدار می‌شم که خیلی دیر شده. قرار بود صبح زود برم کتابخونه، شاید اونجا بتونم کمی از کارهام رو پیش ببرم. بلند می‌شم تا دست و رویی بشورم. از در اتاق که میام بیرون مامان جلوم سبز میشه.

- می‌خوای بری بیرون نرگس؟

- آره مامان. چه طور؟

- هیچی امروز روزه ماهانمه. گفتم از سر راحت چند بسته خرما بگیرم.

نمی فهمم از این روضه گرفتن ها چی گیر مامان میاد. یا زنهای بیکار همسایه دور هم جمع می شن و های های گریه می کنن که چی بشه؟ به خدا زندگی و حالامون خودش خوراک گریه اس. هر کی بشینه تو خونه اش بهشون فک کنه تا خود شب می تونه زار بزنه. والا امام حسین هم راضی نیست بعد ۱۴۰۰ سال مردم کار و زندگیشون رو ول کنن و دور هم بشینن و برایش گریه کنن.

- میتونی مامان؟

هر چند حوصله ندارم، ولی روی زمین زدن حرف مامان رو هم ندارم. بعد از فوت بابا پا درد امانش رو بریده. دکتر میگه دلیلش از اعصابه.

- باشه می گیرم. فقط یادتون نره پول بزارید.

- قربون دستت مامان. الهی امام حسین دستگیرت بشه.

- امام حسین اگر قرار بود دستگیرمون باشه، اون موقع که اراذل آقاجون رو تو کوچه چاقو چاقو کردن یه کاری واسمون می کرد.

- کفر نگو مادر! پیمونه عمر آدما دست خداست.

- پس این امام حسینی که هر سال واسش روضه می گیری چرا به داد آقاجون که عمری نوکریشو کرده بود نرسید؟ نمی تونست از خدا بخواد کاری کنه آقاجونم نمیره؟

منتظر جواب مامان نمی مونم. تهش باز همون حرفهای تکراری رو می زنه. باورهای نخ نما و قدیمی. نمی دونم شاید من اشتباه می کنم. اما دست خودم نیست. بعد از فوت آقاجون به همه چی شک کردم. ارتباطم با خدا توی نمازهای شکسته و بسته و خواندن دعای سلامتی امام زمان بعد نماز خلاصه شده. انگار نمی خوام تمام پل های پشت سرمو یه دفعه خراب کنم یا به خیال خودم حساب امام زمان رو که آقاجون میگفت زندست و بینمونه، از بقیه اماما جدا کرده بودم. حوصله فک کردن ندارم. دست و صورتم رو شستم و یه لقمه کوچولو واسه خودم گرفتم. لباس می پوشم؛ با عجله لپ تاپ و کاغذها و پولی که مامان روی میزم گذاشته بود رو می چپونم توی کوله و زود تا هنوز مامان چیز جدیدی به ذهنش نیومده از خونه می زنم بیرون.

تو راه همش به آرمان و اینکه اگر این بار زنگ زد یا پیام داد  
چی جوابش رو بدم، فکر می‌کنم. کلافه شدم از دستش.

بعد از مرگ آقا جون وقتی باهاش آشنا شدم فک کردم می‌تونه  
جای خالی اونو واسم پر کنه. خیال می‌کردم می‌تونم بهش تکیه  
کنم، ولی به مرور فهمیدم بچه تر از این حرفهاس. برای خرید  
خرماهای مامان وارد فروشگاه محل می‌شم.

چهار بسته خرما برمی‌دارم و منتظر می‌شم تا فروشنده حساب  
کنه.

- خدا قبول کنه. انشالله خدا پدرتونم بیامرزه. مرد نازنینی بود.  
تلفنم زنگ می‌خوره. لبخند نصفه و نیمه ای تحویل فروشنده  
می‌دم؛ مبلغ رو روی پیشخوان مغازه می‌ذارم و میام بیرون. لابد  
خودشه پسره ی بیکار.

- بله.

....

- دارم می‌رم کتابخونه. وقت برا چرخ زدن بی خودی تو خیابونا  
ندارم.

....

- چی؟ با کی؟ چرا چرت و پرت می‌گی آرمان؟ کی این حرفا  
رو بهت زده؟

- ....

- اصلاً گیریم من با کس دیگه ای باشم، به تو ربطی نداره؛ من به تو تعهدی ندارم.

- ...

- انقد چرند نگو. حوصلتو ندارم. بارها بهت گفتم ما بدرد هم نمی‌خوریم. انقد منو عصبانی نکن!

صدای بوق ممتد و دلخراش یک ماشین و یک درد عمیق و آنی پشت سرم، تنها چیزهایی هستند که در ادامه یادم مونده. بعد از اون دیگه توی خونه، کتابخونه، یا خیابون نبودم. فضای عجیبی بود. نمیدونستم اون روز بعد از خرید خرماها کجا رفتم؟ مطمئنم با آرمان قراری نداشتم. هدفم خونه و تحویل خرماها به مامان و بعد هم کتابخونه بود، ولی اونجا شبیه هیچ کدوم از جاهایی که قبلاً تو زندگیم رفته بودم نبود؛ فقط یک بیابون خشک و خالی بود.

حسابی ترسیده بودم. دنبال کیفم و خرماها گشتم، ولی نبودند. خودم بودم و لباس تنم. البته یک لباس پر از خون که حسابی به وحشتم اضافه کرده بود. گاهی اوقات صداهایی می‌شنیدیم مثل ناله و گریه یک زن، ولی منبع صدا رو پیدا نمی‌کردم. گاهی صدای لالایی می‌شنیدم و گاهی صدای قرآن و دعا. نمی‌دونم زمان به چه صورت می‌گذشت. روز و شبی در کار نبود. سرگردونی

کلافه ام کرده بود. نگران مامان بودم. نمی‌دونستم کجام و اون الان کجاها رو دنبالم گشته. هرچی جیغ می‌زدم کسی صدام رو نمی‌شنید. نمی‌دونستم چه وقتی از روز هست. حسابی تشنه شده بودم. لب هام خشک خشک بود. انقدر جیغ زده بودم که گلوم درد می‌کرد. گوشه چشمم از گریه‌ی زیاد می‌سوخت. تا چشم کار می‌کرد بیابون بود. بعد از کلی راه رفتن و جیغ زدن از خستگی بیهوش شدم و روی زمین افتادم.

نمی‌دونم چقدر زمان سپری شده بود، ولی به هوش که اوادم کنار ساحل دریا بودم. آدم‌های دیگه ای هم بودن. حسابی گیج شده بودم. اون بیابون برهوت و حالا دریا؟! آدم‌ها مثل ارواح بودند. چهره همشون خشک و جدی اما رنگ پریده بود. دیدن آدم‌های دیگه و رهایی از اون بیابون خشک و دیدن آب خودش نعمت بود. با عجله کنار آب رفتم و مشت‌مشت آب خوردم. ولی آب شور دریا بیشتر تشنه‌ام کرد. بعضی از اون آدم‌های ارواح گونه کنار ساحل نشسته بودند و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودند. بعضی‌ها مثل چند لحظه قبل من، با ولع آب می‌خوردند. تعداد کمی هم با آرامش کنار ساحل قدم می‌زدند. ناگهان صدایی آدم‌های کنار ساحل رو خطاب قرار داد:

- تنها راه نجات شما عبور از این دریاست.



یکی از بین جمع فریاد زد: شنا بلد نیستیم.

یکی دیگه گفت: راست میگه. تکلیف اونهایی که شنا بلد نیستند، چی میشه؟ باید تا ابد اینجا بمونیم؟

چند نفر دیگه هم همین حرف رو با درماندگی تکرار کردند، ولی هیچ جوابی دریافت نکردند. در چهره همه تردید و استیصال موج می‌زد. البته بعضی‌ها آرام بودند. با خودم گفتم حتما اینها شنا بلدند. حدسم درست بود. چون همون افراد با آسودگی خودشون رو به دریا زدند و راحت شناکنان از ساحل دور شدند. من حسایی ترسیده بودم. آخه شنا بلد نبودم. آدم‌ها یکی یکی خودشون رو به دل آب می‌زدند. انگار چاره‌ای نداشتند. به پیرمردی که کنارم ایستاده بود، گفتم:

شما شنا بلدید؟

- نه .

- پس چه کار می‌کنید؟

- می‌رم.

- غرق می‌شید که.

پیرمرد فقط لبخند زد و وارد آب شد. عجیب بود؛ راحت شنا کرد و پیش رفت. با خودم گفتم پیرمرد دروغگو. ببین چه خوب هم شنا بلده.

وحشت زده و هراسان خودم رو به دختری رسوندم که مثل من لباسهای خونی بود. ازش پرسیدم شنا بلد هست یا نه. با اطمینان گفت بلده. ازش خواستم من رو هم با خودش ببره. نگاه سردی بهم کرد و به سمت دریا رفت. دنبالش دویدم و گوشه لباسش رو گرفتم. دستم رو پس زد. ناامیدانه نگاهش کردم. کمی که پیش رفت، زیر پاهاش خالی شد و شروع به دست و پا زدن کرد و کمی بعد غرق شد. عجیب بود. وحشتم دو برابر شد. اما با دیدن اون پیرمرد که گفت شنا بلد نیست، ولی نجات پیدا کرد و دختری که گفت شنا می‌دونه ولی غرق شد، امیدی احمقانه در دلم پیدا شد. برای همین دلم رو به دریا زدم تا شانسم رو امتحان کنم. این بود که آرام و با تردید به سمت آب پیش رفتم. آب که تا نزدیکی‌های گردنم رسید یکدفعه زیر پام خالی شد و در آب غوطه ور شدم. شروع کردم به دست و پا زدن. احساس می‌کردم امواج آب مثل ماری دور گردنم حلقه زدن و دارند خفه ام می‌کنند.

مدام می‌رفتم زیر آب و می‌ومدم بالا. وحشت از مردن تمام وجودم رو گرفته بود. زبونم برای کمک خواستن و فریاد زدن قفل شده

بود. ناگهان صدای سنج و طبل عزا توی گوشم پیچیده بود. صدای دست هایی که با ضرب خاصی به سینه می خوردند و صدای نوحه خونی آقاجون که با سوز خاصی این نوحه رو میخوند:

**"دیده ام سوی حسین، کلبه ام کوی حسین**

**قبله ام روی حسین، کربلا قبله نماست**

**انا مجنون الحسین"**

ناگهان زبونم باز شد و تنها کلمه ای که از دهنم بیرون اومد **"یا حسین"** بود. به محض ادای این کلمه احساس کردم با شدت از آب بیرون کشیده شدم. دیگه از خفگی خبری نبود.

چشم هام رو که باز کردم تصویری تار از چند آدم با روپوش سفید دیدم که با عجله این طرف و اون طرف می دویدند. صداهایی بریده بریده و مبهم به گوشم می خورد. سرم سنگین بود و بدنم درد می کرد. دستم گرم شده بود. دستی اونو گرفته بود و مدام می بوسید.

چند ساعتی گذشت تا کاملا هوشیار شدم. اولین تصویری که به محض هوشیاری مقابل چشمانم دیدم چهره مادرم بود. رنجورتر از قبل بود، ولی چشمانش برق عجیبی می زد.

- من کجام؟ چی شده؟

- نرگسم... نرگس جان. مادر قربونت بشه. چه قدر خوشحالم که برگشتی.

- برگشتم؟ از کجا؟

- مادر تو الان چهار ماهه تو کمایی. اون روز که می خواستی بری کتابخونه رو یادت میاد؟ گفتم خرما بگیر واسه روزه. تو راه تصادف کردی. چهارماهه هر روزم شده زیارت عاشورا و قرآن خوندن. دیدی امام حسین ازت دستگیری کرد؟ یادته بعد از فوت آقات باهاش قهر کرده بودی؟

- آقا جون! آقاجون!

- مگه آقاجون چی مادر؟

- هیچی!

اشک های منم مثل اشکها مامان بند نمی یومد. بغض عجیبی راه گلوم رو بسته بود. ترجیح دادم سکوت کنم و به اتفاقاتی که برام افتاده فکر کنم. صدای مامان منو به خودم آورد:

- نرگس اگه گفتی امروز چه روزیه؟

فقط نگاهش می کردم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

- امروز ولادت امام حسین. نذر کردم. نذر کردم آقا تو رو بهم برگردونه، هر سال سوم شعبان، به نیت سلامتی و ظهور امام زمان (عج) شیرینی پخش کنم.

دیگه زمزمه نمی‌کنم. این بار مثل آقا جونم بلند می‌گم " یا ابا عبدالله " و بعد ملافه رو می‌کشم روی سرم و بی صدا گریه می‌کنم.

## پایان...

پیغمبر در سفر معراج بالا رفت و بالا رفت تا به عرش رسید، آنجا که رسید دید بر سر در بهشت نوشته شده:

« إِنَّ الْحُسَيْنَ مِصْبَاحُ الْهُدَى وَ سَفِينَةُ النِّجَاتِ »

پیغمبر را بردند به مقام و جایگاهی که جبرائیل نتوانست او را همراهی کند، تا این کلمه را نشان دهند اینک: «حسین کشتی نجات است.»